مثنوی شاہ شرف بو علی قلندر قدس سرہ

بسم الله الرحمن الرحیم

مرحبا ای بلبل باغ کهن ‌ ‌ ‌ از گل رعنا بگو با ما سخن
مرحبا ای قاصد طیار ما ‌ ‌ ‌ میدهی هر دم خبر از یار ما
مرحبا ای هدهد خنده فال ‌ ‌ ‌ مرحبا ای طوطی شکر مقال
در زمان هفت آسمان را طی کنی ‌ ‌ ‌ مرکب حرص و هوا را پی کنی
دم بدم روشن کنی در دل چراغ ‌ ‌ ‌ هر نفس از عشق سازی سینه داغ
از تو روشن گشت فانوس تنم ‌ ‌ ‌ از تو حاصل شد مرا وصل صنم
مرحبا ای رهنمای راه دین ‌ ‌ ‌ از تو روشن شد مرا چشم یقین
یافت قالب طینت پاکی ز تو ‌ ‌ ‌ شد پریشان آدم خاکی ز تو
مرحبا ای فیض بخش کائنات ‌ ‌ ‌ یافت ترکیب از وجود تو حیات
غرق بودی در محیط ذات پاک ‌ ‌ ‌ از تو روشن شد چرا این تیره خاک
لیک بودی در حریم لامکان ‌ ‌ ‌ چون جدا گشتی بگو راز نهان

پاک بودی در حریم کبریا — از چه پیدا شد ترا حرص و هوا
خوش خرامیدی تو از کتم عدم — خوش نهادی بر سر هستی قدم
گاه در دوزخ روی سازی مقام — گاه در جنت روی ای خوش خرام
گه کنی جلوه در اقلیم فنا — گه روی در عالم ملک بقا
جان من با من بگو اسرار خویش — چشم دل روشن کن از دیدار خویش
آفریده حق ترا از جنس جان — از تو افتاده است شور اندر جهان
بازگو با ما سخن ای اهل راز — از حقیقت غلغل افگن در مجاز
خاک افشان بر سر نفس لعین — چشم دل روشن کن از نور یقین
همچو آیینه نما عکس نگار — می نماید جلوهٔ رخسار یار
صاف کن آیینهٔ دل از غبار — آتشی زن در دل این بیقرار
رهنمای هادی راه هدا — زانکه هستی در حقیقت رهنما
گر نگردی طالبان را دستگیر — طالبان هرگز نگیرند دست پیر
از نور روشن کوکب ایمان من — پرده را بردار از رخ جان من
در سخن شد عندلیب با نوا — گفت بشنو تا بگویم رازها
آفریده حق ترا از نور ذات — تا شناسد ذات او را از صفات
بوده ام در باغ وحدت بی نشان — چون بکثرت آدم گشتم عیان
هیچ پیدائی بس این پرده نشست — نغمهٔ چنگ و رباب و عود چیست
دید حسن خویش با چشم شهود — خود تجلی کرد در ملک وجود
امر ربی روح کرده نام ما — گرد پر ساقی وحدت جام ما
عشقبازی میکنم با او مدام — یافت آدم از طفیل عشق کام
تافت بر هر ذره خورشید کمال — گشت پیدا از جمال ذوالجلال

شانه و مسواک و تسبیح و ریا / جبه و دستار و قلب بی صفا

پیش و پس گردد مرید ناخلف / چون خر ابلهٔ بی آب و علف

چون ببینی چند کس بیهوده گرد / خویش را گوئی منم مردانه مرد

دام اندازی برای مرد و زن / خویش را گوئی منم شیخ زمن

وعظ گوئی خود نیازی در عمل / چشم پوشی هیچ شیطان و غل

مکر و تلبیس و ریاکارت بود / هر نفس کی شیطان ترا یارت بود

چون شوی استاده از بهر نماز / دل بود در گاو و خر ای حیله ساز

آن نماز تو شود آخر تباه / فکر باطل ها کند رویت سیاه

چون در امانت فتد آخر قصور / پس چرا خوانی نماز بی حضور

بر مصلا چون نشینی قبله رو / چشم پوشی دل بود هر جای گرو

خادمان گویند این شیخ زمان / چشم پوشید از خلق و جهان

شیخ را لاهوت باشد منزلش / شد فنا ذات بقا شد حاصلش

این خوش آید گوی چندین ابلهان / رهزنان اند رهزنان اند رهزنان

از ستایش خویشتن را کم مکن / عیب خود بین عیب مردم مکن

ای گرفتار آمدی در بند نفس / نفس کافر را بکش بشکن قفس

تا کنی پرواز سوی اصل خویش / جا کنی در آشیان وصل خویش

چند باشی از مکان خود جدا / چند گردی در بدر ای بیحیا

خود بده انصاف ای اهل دغل / دل پرست از مکر و مصحف و دغل

با تو همراز است شیطان و مدام / کی شود در راه حق ثابت قدم

حب دنیا رشتهٔ زنار بست / سدرهٔ ریش و تن دستار بست

دل نشد هرگز خلاص از حرص و آز / گه نکردی از حضور دل نماز

گه نکردی سجده از روی نیاز
از تضرع سر نسودی بر زمین
میکنی طاعت تو از بهر ریا
تا بداند خلق مر او لیاست
حسود خیم گوئی نداری سینه صاف
نفس کافر کیش داری در کمین
میکشائی دست از بهر دعا
میکنی از مکر عالم را مطیع
شیخ میگوئی و تسبیح بدست
پلیدی داری و در حسد آرزوست
ای رخت از عجب و کبر آراسته
ای بجهل آراسته زشت و پلید
از تکبر میکنی هر سو نظر
بت پرستی میکنی هم بت گری
بت پرستی کم بشکن بتخانه را
شد سروری تو مر اهل نسب
پیر گشتی صد هوس داری بدل
آرزوهای تو هرگز کم نشد
دل چو آلوده ست از حرص و هوا
صد تمنا در دل است ای بو الفضول
دین و دنیا هر دو کی آید بدست

تا شود درهای رحمت بر تو باز
کوری و بینا نشد چشم یقین
گه نکردی سجده از بهر خدا
متقی و پرهیزگار و پارسا ست
از کرامت های خود مشتی ملاف
بهر شهرت می نشینی اربعین
مرد خواهی از عبادات ریا
سیدی مسکین شوی فردا شفیع
صدقی داری نهان ای سست سیر
چاک دل از دست تو صد جا ز خویت
از نفاق و از حسد پیراسته
خویش را گوئی منم چون بایزید
خویش را گوئی که هستم با خبر
شد دلت رشک بتان آزری
چون خلیل الله بنا کن خانه را
از تکبر دور باش ای بی ادب
جاهلی چون خر فرو مانی بگل
واست حرص و هوایت کم نشد
کی شود مکشوف اسرار خدا
کی کند نور خدا در دل نزول
این فضولیها مکن ای خود پرست

بر تو قسمت میرسد ای بی خبر / پس چرا قانع نئی بر خشک و تر

حرص تو دلق قناعت پاره کرد / نفس اماره ترا آواره کرد

هست دنیا پیر زال و پر فریب / میکند پیر و جوان را بی شکیب

عارفان دادند او را صد طلاق / هر که عاشق شد بر او گشت عاق

این سخن در گوش داری ای جوان / مولوی گفته ز روی امتحان

هم خدا خواهی و هم دنیای دون / این خیالست و محالست و جنون

هر که این دل کند از دنیا علی / آن علی والی ملک سخی

آن وصی مصطفی شیر خدا / آن علی زوج رسول پارسا

زال دنیا را چنان زد پشت پا / تا نیاید در نکاح او لبا

مهر دنیا آن یزید ناخلف / دین خود کرده برای او تلف

زال دنیا چون درآمد در نکاح / کرد بر خود خون آن سید مباح

داد بازی هیچ کس را پیر زال / کرد او را در دو عالم پایمال

چون خوری پس خورده مهمان یزید / تلخ گردان کام از نان یزید

گر برافتد پرده از روی مجاز / نفرتی گیری ز زال حیله ساز

زشت روی او چو آید در نظر / از خدا خواهی امان ای بیخبر

آتشی از دود چون گلخن بود / در حقیقت سیر گلخن بود

نخوت آرد مر ترا مال و منال / گر نداری از تهی دستی ملال

نیست رحمی در دل اهل دول / شیوه اهل دول باشد دغل

اهل دنیا همه سیم و مال و زر / گر بدست آید خورد خون جگر

آن شنیدی از برای عز و جاه / بی گنه کردند یوسف را بچاه

از حسد بی رحمی اخوان ببین / حال زار یوسف کنعان ببین

سر بسر باشد ترا گر تاج و زر
بلکه رو تابی چو نمرود از خدا
حرص افزون میشود از مال و زر
پادشاهان را ببین کز بهر مال
هیچ جا دیدی گدائی بینوا
دولت آرد کبر را چندین کند
دوستان حق که بیزارند از و
حب دنیا چون کند بر دل نگاه
کور گردد روشن چشم یقین
بهر طاعت لقمه باید حلال
لقمه شبهه چو افتد در شکم
چون بخواهی لقمه ای نادان آز
بر تو باید دست گر این حیله ساز
چشم شهوت چون کشاید آن لعین
چون تکبر مر ترا رسوا کند
پس نیاید کار تو علم و عمل
نفس کافر تا بود همراه تو
گر مردی نفس کافر را بکش
گر نداری همت مردان دین
گر ز دست تو نیاید کار مرد
ای مخنث نی تو مردی نی تو زن

کس نیاید از تکبر در نظر
گم کنی خود را نترسی از خدا
قطع گردد حب فرزند و پدر
خون اخوان و پدر داند حلال
رو بگرداند چون فرعون از خدا
نفس کافر کفر را تلقین کند
چیست حکمت هیچ پیدا نی از و
دل چو خارا گردد سخت و سیاه
بسته گردد بعد از ان درهای دین
تا بیفزاید ترا رنج و ملال
قوت ادمی کند سررشته گم
نفس گرداند دهان حرص و آز
دست بهر ظلم گرداند دراز
کور گردد دیدهٔ اهل یقین
شهوت حرص و هوا پیدا کند
از دغل افتد در ایمانت خلل ×
آتش دوزخ بود جایگاه تو
ور نداری دسترس منشین خمش
چون زنان رو در پس پرده نشین
همچو حیران در پس مردان مگرد
مثل شیطان راه مردان را مزن

مرد باید تا نهد بر نفس پا / بگذرد از شهوت و حرص و هوا
دست همت را برافراز و بلند / نفس را چون صید آر در کمند
دست را کوتاه ساز از هوس / بشکند با چنگ همت این قفس
گر خوری یک لقمه از وجه حلال / نور تابد بر دل از مهر کمال
گر شوی از لقمهٔ شبهه نفیر / نفس را سازی بفضل حق اسیر
دل شود روشن ز نور آئینه وار / بر تو اندازد در آئینه نگار
چون گشائی چشم آن اهل یقین / هر طرف تابان جمال یار بین
یار را می بین تو در هر آینه / سوز و ساز اوست در هر طنطنه
هر چه آید در نظر از خیر و شر / مظهر ذات حق بود ای بی خبر
اوست در ارض و سما و لامکان / اوست در هر شیٔ و پیدا و نهان
پاس دار انفاس ای اهل خرد / تا ترا این نقطه شد دل ببرد
اوست پیدا و نهان و آشکار / جلوه ها گر دست در هر شیٔ نگار
هوش در دم دار ای مرد خدا / یکنفس یکدم مباش از حق جدا
نفی گردان از دل خود ماسوا / تا نگنجد در دلت غیر از خدا
زنگ دل از صیقل لا پاک کن / سینه با تیغ محبت چاک کن
اسم ذات او چو بر دل نقش بست / سکه ضرب محبت خوش نشست
گشت چون نقش دل نقش اله / غیر نقش الله را ای دل فراه
چون شوی فانی تو از ذکر خدا / راه یابی در حریم کبریا
چون بقا با خدا یابی وصال / خویش را گم سازی ای نیت کمال
هر که شد در بحر عرفان آشنا / ذره و قطره داند از خدا
آب دریا چون زند موج دگر / در حقیقت آب باشد جلوه گر

قفس آب چون حباب ست جسم تو — آب چون گردی نماند جسم تو

چون الف در لام میگردد نهان — خویش را گم ساز تا گردد عیان

گشت واصل چون بدریا آب جو — آب جو را باز از دریا مجو

تا توی کی یار گردد یار تو — چون نباشی یار باشد یار تو

مولوی فرموده در نظم این بیان — بر تو گردد روشن اسرار نهان

تو مباش اصلا کمال اینست و بس — تو در او گم شو وصال اینست و بس

بشنو از من گر تو هستی هوشیار — با تو گویم این سخن را گوش دار

هر که پند این از من عاشق شنید — بی شک اندر محفل جانان رسید

هر که او از خویشتن بیزار گشت — بی شک آن کس محرم اسرار گشت

هر که او سر باخت اندر کوی او — بنگرد صد بار جانان سوی او

یک نگاهی گر کند سویم نگار — جان چه باشد کرد و صد جان نثار

عاشق دیوانه و سر گشته ایم — یار جویان گرد سر در گشته ایم

هر گهی بوئی نشنوم از بوی او — مست رفتم بیخبر در کوی او

سنبل از گیسوی او شد تابدار — لاله از رخسار او شد داغدار

صد زبان در وصف او سوسن کشید — غنچه با صد شوق پیراهن درید

نرگس بیمار چشم از سر کشاد — جام زرین بر کف سیمین نهاد

نخل سرو از قامت زیبای او — سبز و خرم گشت سرتاپای او

بلبل و قمری به بستان نوحه گر — هر یکی با نطق و افسرار دگر

هر طرف بر خاست از وی های هو — هر زبان وارند از وی گفتگوی

این شنیدم نغمه چنگ و رباب — سینه بریان شد ز سوز دل کباب

مطرب از شوق طرب چون ساز کرد — این ترانه وار شور آغاز کرد

گوش نفس خویش را مالش دهم
از هوا از هستی خود وارهم

عهد پیمان بشکنی چون شب شود
دل پی جویای این مطلب شود

گه بدزم از هرچه باشد کم و بیش
دل بشو از مکر با طفل های خویش

ساقی مهرو شراب لعل تاب
مطرب و دل بر د آهنگ رباب

شاهد خورشید روی تند خوی
دلبری غارتگری این عشوه جوی

گر بدست آید در آغوشش کشی
شربت با هر تلخ و شیرین را چشی

گر شود موجود اسباب طرب
صرف بی باکی کنی اوقات شب

در نباشد این میسر ای گدا
تا سحر باشی درین غم مبتلا

گر نیابی دست خون دل خوری
عصمت بی بی بود بی چادری

چون نداری شرم ای پیمان شکن
بازیچه ای بی مراد خویشتن

همچو ماهی طمع سیری نیست
باک از ابلیس ملعون کمتری

نفس بدکردار چون تو سگ پلید
دست ایمانت بدندان میگزی

شهوت خواب و خورش داری مدام
از عبادت کاهلی و ناتمام

جهل خرداری تو ای بیهوده گرد
آنچه تو کردی گهی شیطان نکرد

یافتی تعلیم از تو شیطان مکر و ریو
از تو آموزند بازی طفل و دیو

مکر و تلبیس از تو شیطان میخورد
هر زمان صد بسته بسته می برد

نفس کافر تا بود همراه تو
آتش دوزخ بود جایگاه تو

جیفه مردار داری سرنوشت
سگ صفت زان داری ای دم بشت

بهر لقمه ای سگ مردار خو
میدوی صحرا بصحرا کو بکو

خوار میگردی ز بهر آب و نان
در پی سگ تا کی باشی دوان

همرهان رفتند و بیکس مانده
همچو لنگان لنگ ز ابلیس مانده

رفتن کن که می آید پلنگ — تا بکی بنشینی ای مغلوب لنگ
ب چون آید ترا ای بیحیا — چون پلنگ مرگ داری در قفا
باش کز بحر عدم خیزد نهنگ — تا قیامت خسپی اندر گور تنگ
تا ترا فرصت بود کاری بساز — اسپ تازی زین کن و بازی بباز
رو که در ملک بقا سلطان شوی — ناظر و منظور آن جانان شوی
عاشقان را تاج شاهی بر سر است — ساقی همدم لبالب ساغر است
هر که او از کید نفس خویش رست — عاقبت بر کرسی مقصد نشست
ای **شرف** نشنیدۀ سالک چه گفت — اگریه کرد این بیت را باسوز گفت
چشم بند و گوش بند و لب ببند — گر نه بینی سر حق بر ما بخند
زهد و تقوی منیت ای اهل جنون — بهر شهرت میکنی خود را نگون
سر کنی پائین و بالا پا کنی — از ریاضت خلق را شیدا کنی
همچو مجنون عشق داری در مجاز — همچو لیلی رخ نمائی در نیاز
گاه چون شیرین خوری خون جگر — گه زنی چون کوهکن تیشه بسر
ای حقیقت دان گذر کن از مجاز — چند باشی در مقام حرص و آز
چند بینی لاله و نسرین و ورد — چند بینی رنگ سرخ و سبز و زرد
چند در کثرت نمائی خویش را — یکزمان در خانۀ وحدت بیا
آشنا شو اینچنان با یار خویش — تا که خود را گم کنی از کار خویش
تا توئی کی یار گردد یار تو — چون نباشی یار باشد یار تو
یارب از سودای خود دل ریش دار — زنده را مرده بعشق خویش دار
آنچنان باخود یگانه آشنا — تا نگردم یکزمان از تو جدا
شوی خویشم [illegible] مرده ام — زندۀ جاوید گردان مرده ام

زنده گردان این دل پژمرده را ... زنده کن با عشق جانان مرده را

هر دلی کز عشق جانی یافته ... تا ابد روح روانی یافته

بهر دل هر کس که نور عشق تافت ... خویش را با جان جانان زنده یافت

ای خوش آن دل عشق بر وی نقش بست ... خاتم دل کند و روی نقش بست

دل که بر دلبر رسد از ساز عشق ... جان که بر جانان رسد آواز عشق

دل ز ساز دلبری عشقت دهد ... عشق گو تا جان هستی دهد

عشق گوئی بال و پر طیران کند ... عشق گو در امکان جولان کند

عشق گو تا تاج سلطانی نهد ... عشق گو ملک سلیمانی

عشق گو تا چشم دل بینا کند ... عشق گو تا سینه پر سودا کند

عشق گو تا عقل را زائل کند ... عشق گو تا عقل را حاصل کند

عشق گو تا جام مدهوشی دهد ... عشق باید تا فراموشی دهد

عشق ده تا بیخبر سازد مرا ... باده گوئی با و سر سازد مرا

عشق باید تا دهد جام شراب ... عشق سازد ساغر می افتاد

باده عشق از غم جانانه است ... هر که خود از خویشتن بیگانه است

عشق گو تا حالت مستان دهد ... عشق گو از جام از کف جانان دهد

ای خوش آن می کو رهاند از خودی ... صاف گرداند ز نیکی و بدی

هیچ میدانی که اصل عشق چیست ... عشق را از حسن جانان زینتی است

حسن جانان چون نظر در خویش کرد ... گشت شیدا عشق را در پیش کرد

عشق چون جبرئیل در معراج حسن ... بر سر عاشق نهد صد تاج حسن

عشق و معشوق گردند هر دو یک ... هم توئی معشوق عاشق نیست شک

ای که گشتی واقف از اسرار عشق ... نه قدم مردانه اندر کار عشق

سر برآور زیر پای عشق نه | بعد از آن سر زیر پای عشق نه
عشق بازی نیست کار بوالهوس | خام طبعان حاصل اند همچون مگس
گر کنی جان را تو بر جانان نثار | در عوض یک جان و صد جان نگار
کشتگان عشق را جان دگر | هر زمان از غیب احسان دگر
تا توانی ای دلاور عشق کوش | این حکایت را ز عاشق دار گوش
ای خنک جانی که خود را باخته | سوخته خود را و با حق ساخته
خرم آنکس کو قمار عشق باخت | خویش را بسپرد با جانان بساخت
همت پروانه بین ای بیخبر | سوز چون پروانه تا پا بی خبر
سوخت چون پروانه همرنگ دوست | گشت محرم چنگ زد بر چنگ دوست
در محبت تا بسوزی بال و پر | کی شوی همرنگ آتش همبر
سوز در پروانه در جسم قفس | تا شوی با جان جانان همنفس
زهد و تقوی چیست ای عالی جناب | بر مراد خود نگشتن کامیاب
یکزمان خوشدل نباشی در جهان | دار ... فارغ شوی زین و آن
دل بدست غم چنان داری گرو | شادی عالم نیرزد نیم جو
دل بود از هر دو عالم بی نیاز | بگذر از روی حقیقت از مجاز
ای دریغا عمر تو رفته بخواب | اندکی ماند است او را زود یاب
عمر تو باشد مثال آب جو | آب رفته باز کی آید بجو
در جهان چون چند روزی میهمان | این جهان را بر مثال خواب دان
خلق را بین لعبتان نقش خواب | چشم چون برهم زنی بینی خراب
هر چه می بینی بگرداب جهان | چون حباب از چشم تو گردد نهان
غافلی از کره ... نشستن | نقش با ماتیغ لا گردن بزن

دل مکن از فکر با طلها سیاه
چون زبان گویاست درین مو بمو
دل مده با دلبران بیوفا
از جهان مهر و وفا معدوم شد
آشنائی ها رفته از جهان
...ی در دنیا و طبع نیکان شد بدل
قحط افتاد است در ملک سخا
ز ممسک شجرهٔ احسان برید
...ستی رفتست از شاه و گدا
...ستی برخاست از صاحبدلان
این نشانیها قیامت شد پدید
برکت از کشت و زراعت گشت کم
رحم از دلهای مردم شد نهان
خلق نیکو شد ز عالم ناپدید
مهر کم شد از دل فرزند و زن
چون چنان برخاست عالم گشت تنگ
نیست مهری در دل خاص و عام
چون عدم شد دانهٔ مهر و وفا
شد بگسل دام را برهم بزن
جز خدا کس نیست با تو مهربان
شکر نعمت کن که آن رب العباد

از خدا غیر از خدا دیگر مخواه
مو بمو ذکر خدا را نیز گو
زانکه دارند شیوه جور و جفا
حال مردم یک بیک معلوم شد
شرم شسته شد ز چشم مردمان
در دیار حکم افتاده خلل
خشک گشته مزرع مهر و وفا
همچو عنقا همت از عالم پرید
منعمان گشتند گدائی بینوا
دارم از دست زمانه صد فغان
تا قیامت در جهان گردد پدید
قامت جود و سخاوت گشت خم
سختی پیدا شده در مردمان
طبع مردم سگ صفت گشته پلید
فتنه برپا گشته از دیر کهن
دشمنان با دوستان دارند جنگ
بین منافق خویش را در بند دام
پس مرو در دام چون مرغ هوا
آشیان حرص را آتش فگن
دل مده غیر از خداوند جهان
داد برتو آنچه می بایست داد

چشم داده گوش بینی هم زبان　　بر تو روشن کرد اسرار نهان

غافلی از یار خود ای بی خبر　　چند باشی بیخبر چون گاو و خر

نیستی آگاه از لطف خدا　　هیچو عاشق هر زمان بیند مرا

مهربان هم شد چو معشوق مجاز　　گر نه بیند جانب عاشق بناز

عاشق صادق کند جان را فدا　　مرحبا بر عاشقان صد مرحبا

طالبی کو در پی جانان رود　　چشم گردد روی جانان بنگرد

گر ترا از عشق او باشد خبر　　از تو مشتاق ست او مشتاق تر

گر ترا چشم محبت وا شود　　بر تو آن معشوق خود شیدا شود

با تو نزدیک است ای جان جهان　　هیچو جان است در تو ای جانان نهان

چون تو داری چشم احول بی بصر　　کی در آید روی جانان در نظر

این حجاب از تست ای محبوب ما　　بی حجاب ست ورنه آن محبوب ما

پیش مردن میر ای نیکو سیر　　جان بجانان ده ز حال خود گذر

گر به معشوق تو چون جان دهی　　قالب خود را کنی از جان تهی

در تو گردد جان جانان جلوه گر　　خویش را با چشم معشوقی نگر

عارفی گفته ست از روی عتاب　　گوش کن چون این معانی بیاب

گر نداری شادی از وصل یار　　خیز بر خود ماتم هجران بدار

ای شفق تا چند گردی دور دور　　قطع منزلها بکن ای بی حضور

چند پیمائی ره دور و دراز　　چند رفتی از نشیب بر فراز

یک قدم باشد حریم دوست بس　　چند گردی بیخبر ای بوالهوس

منزل جانان بود یک گام تو　　باده عرفان بود در جام تو

هر نفس [illegible] می [illegible]　　هر زمان از عشق او جامی بزن

مولوی فرمود نشنیدی مگر   سنگ گر سے بود میکردی اثر

ای کمان از تیرها پرساخته   صید نزدیک است دور انداخته

ار چه مهجوری و دوری ای فلان   آه از دست تو دارم صد فغان

ای کمان تیر از ترا زد دورتر   از چنین صیدی بود مهجورتر

چشم دل بگشا جمال یار بین   هر طرف هر سو رخ دلدار بین

چشم باید تا ببیند روی یار   جلوه کرده است در هر شی نگار

نیست پوشیده رخ دلدار تو   لیک این نقص است در ابصار تو

رمی کور در تو ای افسرده دل   رفته همچون خر فسرده در آب و گل

دردمندی کو که درمانش نیافت   کو پشیمانی که سامانش نیافت

کیست مشتاقی که باشد جان بلب   از فراق او بود در تاب و تب

تا بود این دیو نفس همنشین   کی بود بینا ترا چشم یقین

چون تو مقصودی نداری فتحیاب   گریه کن تا چشم بر حال خراب

بود مردی عارف صاحب کمال   گوئیه دل بسته از وهم و خیال

پادشاهی کرد در اقلیم دل   بود از ایام غفلت منفعل

سالها کرده عبادت بی ریا   در دلش نگذشت جز ذکر خدا

چون چنین بگذشت او را چند سال   خویش را از کاملان کرده خیال

گفت مثلم نیست کامل در جهان   چون عسس هستیم بر دل پاسبان

شهوت و حرص و هوس کردیم دور   از تعلقها دلم دارد نفور

این تصور کرد چون مرد خدا   ناگهان در گوش او آمد ندا

از تکبر چون نظر کردی بخویش   دور افتادی حجاب اندر پیش

تا نگردد رفع از تو آن حجاب   کے نہی پا در حریم انجناب

یا
آنچه میخواهد
گر حرامت میکنی بر خود حلال
چون مسلط بر تو گردد این مرض
جهد کن با نفس تا عاقل شوی
یا الهی چشم بینائی بده
آتش افگن ... مانند طور
سالها شد از تو می خواهم ترا
از لسان الغیب این گردد نوید
هرکه بر درگاه تو رو آورد
هرکه آمد بر درت امیدوار
ای خدای من بحق مصطفی
روز محشر دار با آل رسول

باش منصف
در سرم از عشق سودای بده
شعله بر جسمم گردد زنگ دور
حاجتم را چون ملنیازی روا
از در تو کس نگشته نا امید
نا امید از درگه تو چون رود
شاه مقصود یابد درگه ...
از طفیل حرمت آل عبا
از طفیل مبتلان گردد قبول

تمام شد مثنوی شاه شرف بوعلی قلندر قدس سره